

## مہتاب و کلاہ



نویسنده: روحینی نیلکانی  
مترجم: فرید احمد کریمی



همه به بازار رفتیم.





پدر به نوید یک عینک لکس خرید.  
مادر برایم یک کلاه آبی خرید.  
طفلك چوشكى گرفت.



در راه خانه شمال شدیدی آمد.  
کلاهم را شمال برد.





کلاه من روی شاخه یک درخت قدیمی انجیر بند ماند.



من زیاد گریه کردم.  
و من نان شب را نخوردم.



ناوقت آن شب، مهتاب برآمد.  
او به کلاه من که روی درخت قدیمی انجیر بند مانده  
بود، میدید.





مهتاب کلاه من را سر کرد.  
مهتاب لبخند خوش زد.  
من هم مجبور شدم لبخند بزنم.





روز دیگر بعد از مکتب، مادرم یک کلاه نو درخشنده سرخ به من داد.  
او گفت: این را مهتاب فرستاد.

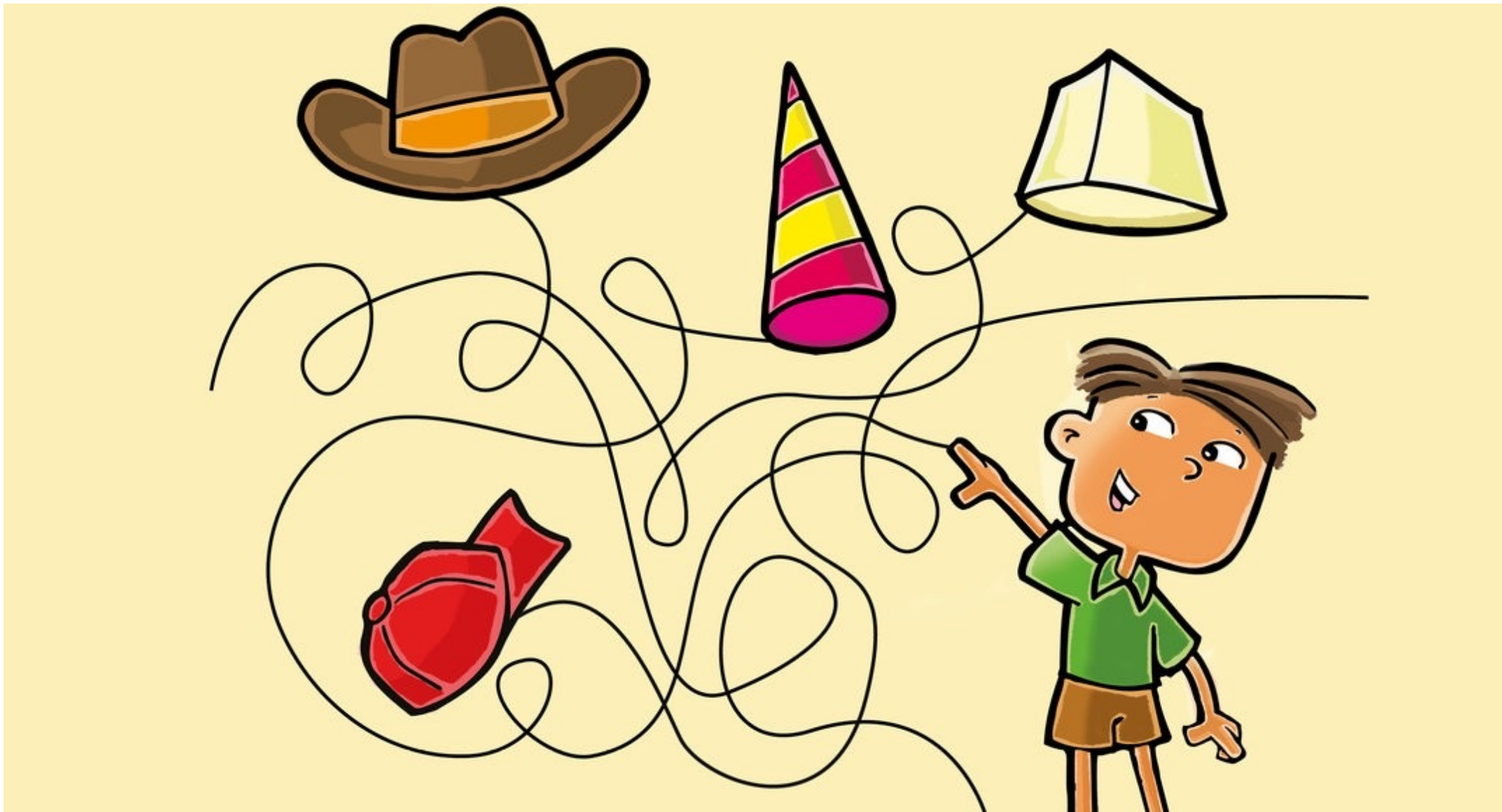


آن شب هم من و هم مهتاب کلاه خود را پوشیدیم و لبخند زدیم.  
ما خوشحال بودیم.



آیا فکر می کنید آفتاب به کلاه نیاز دارد؟





فکر کنید که امروز من کدام کلاه را میپوشم!

## سوالات رهنمودی

۱. خانواده کجا رفتند؟
۲. شمال چه کرد؟ کلاه آبی کجا بند شده بود؟
۳. چرا مهتاب و کودک در پایان اینقدر خوشحال بودند؟ شما را چه چیز خوشحال میکند؟
۳. آیا خوش دارید در روزهای آفتابی کلاه بپوشید؟
۵. آن بچه در هر صفحه چگونه احساس می کند؟ خوشحال؟ ناراحت؟ هیجانی؟ غمگین؟  
چطور میتوانید بگویید؟ به نظر شما چرا او چنین احساسی دارد؟ آیا می توانید آن زمان ها را بیاد بیاورید که او این احساسات را بیان کرده بود؟